

با شاعران امروز

درب نظر شورای شعر

دوستان شاعر سلام!

- همراه اشعارتان، مختصری از شرح حال خود را نیز بنویسید!
- نام و نشانی خود را - هم بر پشت پاکت؛ و هم بر بالای نامه - بنویسید!
- اشعار پس از تأیید شورای شعر، در نوبت چاپ قرار می‌گیرد.
- در صورت علاقه، گزیده‌یی از شعرهای شاعران شهرتان را بفرستید.

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش شعر) - کدپستی ۱۴۱۶۸

تو شاهبیت دو صد شاعر سخندانی
اساس شعر دری را تویی قیاس و ملاک
خلاصه می‌کنم این راز از تو فهمیدم
به گوش هوش نیوشیدم این خبر زیراک
«تو را چنان‌که تویی هر نظر کجا بیند
به‌قدر بینش خود هر کسی کند ادراک»
سخن بگویی ز حافظ «فتا» و باک مدار
چه غم ز تبع حسودان و طعنه‌ی هتاک
هوشنگ فتی - شیراز

تخمیس غزل امین

وداعش می‌کنم بهر تو ایران! دار فانی را
که گیرم در بغل این خاک پاک باستانی را
من از عشق تو دارم ای وطن این سرگرانی را
به مهجوران عشقت کی توان گفت این معانی را
که من پیرانه سر دارم به سر شور جوانی را
من از بدو تولد واله مهد یلان بودم
ز یمن همت این سرفرازان در امان بودم
ترا ای مام میهن! خاک بوس آستان بودم
ز آغاز جوانی چون به عشقت شادمان بودم
نگیرد روز پیری کس ز من این شادمانی را
زکات علم من نشر است اگر من دانشی دارم
حرامم باد اگر در نشر آن آرامشی دارم
من از اندیشه‌ی ایران کجا آسایشی دارم
درون سینه از سینه‌ی ایران آتشی دارم
که هرگز بر نمی‌تابد جواب لن توانی را
اگر گه‌گاه دنیا را ز خالق قهر می‌گیرد
در آن‌سوی جهان در کام دشمن زهر می‌گیرد
یقین درس است و از آن درس عبرت دهر می‌گیرد
قلم از دست من اقصی القضاة شهر می‌گیرد
که کلک من کند کار قضای آسمانی را
بود ملتیم ایران به لوح حک شد ایرانی
من از ایرانیانم، نیستم تازی و تورانی
بود حق من آزادی ندارم حرف پنهانی
به ایران بسته‌ام دل خسته‌ام از بند بازانی
که می‌بندند بر ما باب عیش و کامرانی را
بود دنیا مرا زندان و من بندی این بندم
چه دارم من که از وحشت به‌روی خویش در بندم

امساله زین نام خدایش بر زبان ترسم
القصه از مردم فریبانی خدانشناس
زین گرگ‌های رفته در جامه‌ی شبان ترسم
یک عمر ترسم زین حیات بی‌ترحم بود
اینک ز مرگ چاره‌ساز مهربان ترسم
ترس از چه! از مردن؟ چه نادانم، چه مجنونم
کز راحت جاوید و عیش جاودان ترسم
این‌جان به‌خواری‌کنن است، این زندگانی نیست
کاندر وطن دائم ز جاسوس و عوان ترسم
مشهد - یزدانبخش قهرمان

برای حافظ

گهی عروج تو ای خواجه تا فرا افلاک
گهی معاینه بنشسته در نشیمن خاک
گهی ز باده‌ی عرفان خراب و سرمستی
گهی خراب ز خونین شراب شهرگ تاک
گهی ز حکمت و عرفان مهردینان مست
گهی ز باده‌ی خلارو آب آشناک
گهی ثلاثه غساله، خمسه و سبعة
گهی ز باده‌ی اتراق می‌کنی کولاک
که همنشین فلاتون خم‌نشین گردی
که هم‌کلام دیوزان کلبی شکاک
اگر ز حکمت خیام جام نوشیدنی
و یا ز بینش فردوسی حکیم چه باک
کلام و حکمت و قرآن چنان تو جمع نکرد
نه عارف و نه حکیم و نه مفتی نساک
نمی‌توان به تو ای شهسوار عشق رسید
مرا که مرکب مور است و آن توست افلاک
به برق و باد گرفتم که هم‌چنان گردم
چه‌گونه بر تو رسم باز گیرمت فتراک
تو را نشیمن سدره است و قاب اوادنی
چه‌گونه بر تو رسیدن توان ز قعر مغاک
به بال شعر تو پرواز گر کنم شاید
به مهر و ماه رسم بازگیرمت فتراک
طراز پیرهن گاه سرکش است چو شمع
که از مرقع پشمین به تن‌کنی پوشاک
تو بایزید و تو حلاج و شمس را فریاد
حکیم توس و نشابور را تویی پژواک

گویه

آه، چه قدر، وطنم را دوست می‌دارم
که جای بزرگی ست برای در فاصله‌ی
زیستن‌ها
نیز برای آواره‌گردی‌ها
آری، وطنم
که موزه‌ی گذشته‌هایم است
و مزرعه‌ی آینده‌هایم
جایی که کشت و کارش روی کهنگی ست و
ساخت و سازش روی تازگی
جایی برای دو کوچ در هر سال
از قشلاق عاطفه‌ها و بیلاق خاطره‌ها
در مسیری
که آن همه مکالمه دارد با صداقت‌های سبز
و درد دل‌های نغز
تا مگر از هر سفر، گرم دهن‌تر و نرم‌سخن‌تر
برگردد
برای مواظبت زبان عشق
تهران - مفتون امینی

ترس

تا کی در این کشور، از این ترسم، از آن ترسم
از خویش و از بیگانه، از خرد و کلان ترسم
تا کی ز هر گفت و شنود و پرسش و پاسخ
چون طفل تنبل از شروع امتحان ترسم
تا کی چو طفل بیمناک از جنّ گرمابه
در میهن از عفريت آزادی‌ستان ترسم
گفتم شوم آزاد و آزادی به‌دست آرم
نز خشم بهمان و نه از جور فلان ترسم
غافل که تا ایران و ایرانی در این دنیا ست
باید ز هر مرد و زن و پیر و جوان ترسم
غافل که این‌جا نشکفد گل‌های آزادی
ور بشکفد، باید ز جهل باغبان ترسم
پارینه می‌ترسیدم از سفاکی طاغوت
امساله از بی‌رحمی یاقوتیان ترسم
پارینه ترس از لوطی تصنیف‌خوان بود
امساله نیز از مرشد تعویذخوان ترسم
پارینه ترسم زان به‌نام شه ثناخوان بود

مرا هستی بود کلکم حقیقت را پی افکندم
به پایان گر رسد عمر من ناشاد خرسندم
که با مُردن تفاوت نیست هیچ این زندگانی را
عجب طبع و مضامینی، بدیع و کار مانایی
مفاعیلن وزین وزنی، هزج بحر و چنین رای
تواضع باشد این دُرُوش که گوید شخص والایی
ندارم گر به شعر تر از این بهتر توانایی
بخشایید یاران بر «امین» این ناتوانی را
تهران - فضل‌اله دُرُوش

پنج پاسخ دیگر به اقتراح اول ماهنامه‌ی حافظ

امشب من از گل‌های پرپر می‌نویسم
از برگ‌ریز سخت آذر می‌نویسم
از رویدادی محنت‌آور می‌نویسم
وز هر غمی آن را فراتر می‌نویسم
در شام ابرآلود آذرگان پاییز
چون آسمان سرد و سربین‌فام، من نیز
پیمانه صبر از سرشگم گشته لبریز
غمنامه‌ام با دیده‌ی تر می‌نویسم
این قصه‌ی پُرغصه را در این شب تار
آزرده از آوار افکار دل‌آزار
افسرده و رنجیده از اندوه بسیار
بنوشته‌ام یک‌بار دیگر می‌نویسم
سرگشته در این وادی حیرت دمام
با درد و داغ و حسرت و افسوس و ماتم
بس ماجرای سر به‌سراکنده از غم
بر واپسین اوراق دفتر می‌نویسم
از ناکسان، هیزان و ناپرهیزکاران
غارتگران و آزمندان، نابکاران
وسعت‌فزای سفره‌ی فقر نداران
از هر فساد ریشه‌گستر می‌نویسم
از ارغغان، حیل‌گران، آدم‌فریبان
ترفندبازان، مفت‌خواران، نانجیبان
از آه سرد و اشک گرم بی‌نصیبان
از ناله‌ی جانسوز مضطر می‌نویسم
از آن شرنگ تلخ و غیرت‌سوز افیون
مسموم از آن کام جوانان روزافزون
ز ارواح مجروحی که دل‌ها کرده پر خون
جرثومه‌ی نامردپرور می‌نویسم
از بی‌گناهان، بی‌پناهان، دردمندان
درماندگان و خسته‌جانان و نژندان
وز تیشه‌ها بر پیکر بالا بلندان
از قامت سرو و صنوبر می‌نویسم
از عاشقان راستین از پاکبازان
از همت والا و عزم سرفرازان
وز رنگ و نیرنگ زمانه بی‌نیازان

نام‌آوران پاک‌گوهر می‌نویسم
آزادگی را این فضیلت بس که سرور
شد بر همه آزادگان پور پیمبر
از زاده‌ی آزاده‌ی زهرا و حیدر
وز آن عزیز عزت‌آور می‌نویسم
از سرزمینم، میهنم از آشیانم
از شعله‌ی عشق وطن در جسم و جانم
از حافظان مرز و بوم و خان و مانم
بگذشتگان از جان و از سر می‌نویسم
ز آگاهی دل‌ها و از پاک‌ی جان‌ها
امیدها و آرزوها و آرمان‌ها
وز هرچه دارم از شرف با خود نشان‌ها
یا آن‌چه شاید مانده مضمّر می‌نویسم
از آیه‌های روشن مهر و عطوفت
از دوستی از مهرورزی از مروت
از جلوه‌های رادمدردی از فتوت
از مهربانی‌ها سراسر می‌نویسم
از عشق از سرچشمه‌ی ناب هنرها
الهام‌بخش خاطر اندیشه‌ورها
بشکوه و زیبا برتر از جمله گهرها
از اوج احساس هنرور می‌نویسم
تا جوهر و جان‌مایه‌ی شعر و سرودم
جوشد ز ژرفای وجود و تار و پودم
من هم، چو «نصرت» فارغ از بود و نبودم
با یاد حق از عمق باور می‌نویسم
ارومیه - نصرت‌الله اتابک

امشب به تقلید امین با عشق ایران
شعری نوین در کهنه دفتر می‌نویسم
سرشار از شور جوانی وقت پیری
در اقتراحی تازه و تر می‌نویسم
ایرانی آزاده، دانشمند فرشاد
آن شاعر ملی و مطبوعاتی راد
ما تازه شاگردیم و ایشان کهنه استاد
شعری نه با شعرش برابر می‌نویسم
من شاد از عشق خدا و میهن‌استم
خرم ز الطاف خدای ذوالمن‌استم
چون من رها از شرّ هر اهریمن‌استم
این شعر را بی‌شور و بی‌شر می‌نویسم
ای نازنین یار عزیز مهربانم
سرمایه‌ی آرامش روح و روانم
ای از تو، هم‌دستانم و هم‌داستانم
من داستان عشق از بر می‌نویسم
شرمنده‌ی مهر و وفای آن عزیزم
ناراضی از این مردمان بی‌تمیزم
محروم اگر از صاحبان پشت میزم
با شعر خود زان‌ها فراتر می‌نویسم

سرمایه‌ی عمر و حیات بنده، عشق است
فرق میان مرده‌ها و زنده، عشق است
برخیز آمال تو و آینده، عشق است
از عشق، من بر بام و بر در می‌نویسم
استاد دانشمند من دکتر امین است
در عشق هم‌پیوند من دکتر امین است
چون خرسند من دکتر امین است
این شعر را از بهر سرور می‌نویسم
ای شاعر آزاده راز عشق درپوش
ای ناطق آماده! امان یک چند خاموش
مانند من بی‌باده در عیش و طرب کوش
مستانه بی‌ساقی و ساغر می‌نویسم
تهران - عبدالحسین میرزایی

می‌نویسم

امشب من این شعر غم‌انگیز و حزین را
در خلوتم با دیده‌ی تر می‌نویسم
گریه مجالم گر دهد امشب من این شعر
از دست دنیای ستمگر می‌نویسم
طرز دگر گفتند یاران این محن را
من نیز امشب طور دیگر می‌نویسم
قلب من از نامردمی‌ها غرق خون است
شرح غم را پیش داور می‌نویسم
باور نمی‌شد دشمنی در خانه دارم
کژراهه‌ها دیدم مکرر می‌نویسم
از دست آنانی که جز شکل زر و سیم
در ذهنشان نبود مصوّر می‌نویسم
از دست آنانی که دلشان بهر مردم
هرگز نمی‌گردد مکدر می‌نویسم
زین سست عنصرهای مغروق تباهی
جانم به لب شد جان حیدر می‌نویسم
از دست انسانی که هرگز می‌نخواهد
با دیگران باشد برابر می‌نویسم
آنان که اندر جبهه‌های حق و باطل
رفتند و برگشتند بی‌سر می‌نویسم
زان ارتشی یا آن بسیجی یا سپاهی
زان خیل نستوه و دلاور می‌نویسم
آنان که با فریاد یا زهرای اطهر
برپای می‌کردند محشر می‌نویسم
از بهر آن دریادلانی که سحرگاه
گشتند اندر خون شناور می‌نویسم
آنان که با پروازشان در آسمان‌ها
بر جان دشمن می‌زد آذر می‌نویسم
با خون شهادت‌نامه را امضا نمودند
بر صفحه و دیوار و بر در می‌نویسم
آنان که دور از جبهه‌ها هم کشته گشتند
مانند صدها چون فروهر می‌نویسم

نامش بزرگ است ای برادر آن که جان داد
در راه آزادی کشور می نویسم
نام بلند آن عزیزان دلاور
بر قلّه‌ی الله اکبر می نویسم
ما پای برجاییم و دولت‌ها روانند
از بهر دولت‌های برتر می نویسم
تا خودنویس دست من پر از دوات است
با این قلم باری برادر می نویسم
تهران - **بیژن ورنوس** (اندوه گیلانی)

خون نامه

هر کس به کیش خود به آیین‌اش به دین‌اش
هر باوری راه، زیب و زیور می نویسم
از عیسوی، و از کلیمی و مسلمان
با کیش «زرتشتی»، برادر می نویسم
اقوام ایرانی، همه گرد و دلاور
«ترک و لر و کرد و بلوچ» و یار و یاور
با ترکمن با گیلک و طوسی برابر
اوج تمدن راه، معطر می نویسم
هر آریایی، فخر او، پندار نیکو،
گفتار نیکو باشد و کردار نیکو
با نعمت آزادی و رخسار نیکو
این فخر بر بال کبوتر می نویسم
هر امتیاز «مرد» از «زن» ظالمانه است
بحث «خودی و ناخودی»‌ها جابرانه است
اسلام و دین «طالبان» چون احمقانه است
نهج البلاغه، قول حیدر می نویسم
از انگلستان، مام میهن، صد بلا دید
خون «امیر» و هم «مصدق» کودتا دید
«مختاری و پوینده و پروانه‌ها» دید
خون‌نامه، از خون «فروهر» می نویسم
زان کودتای شرمگین و شرم‌آور
حمام خون، اعدام‌ها، تن‌های بی‌سر
«ایزن‌هاور»‌های ستمکار و ستمگر
ز «اتلی» و «استالین» جابر می نویسم
سر چشمه‌ی هر فتنه، استعمار باشد
گول و فریب خلق، استعمار باشد
«آدم‌سواری» اوج استعمار باشد
«خون‌نامه» راه، در خون شناور می نویسم...
با رخصت از دکتر امین انسان والا
دنباله‌ی «خون‌نامه» از سر می نویسم
از سرگذشت تلخ انسانی مبارز
با خواهرم، با دیده‌ی تر می نویسم
بابای من در جنبش «دکتر مصدق»
سرباز نهضت بوده، نستوه و مبارز
یک عمر زندان و گرفتاری و شلاق
زان جانفشانی دلاور می نویسم

بابای من، در روز فریاد خمینی
آمد به میدان، جان به کف آن کهنه سرباز
فریاد آزادی و... آتش، غنچه زد خون
از آن نبرده، نابرابر می نویسم
بابای من «جانباز یوم‌الله خرداد»
در سینه‌ی خونین او عشق وطن بود
آمد «اویسی» گارد تا دندان مسلح
زان تیر «M.I» خون احمر می نویسم
بابای من، با کوله‌باری از تجارب
در انقلاب خلق، نقشی داشت خلاق
در «دوم خرداد» و بعد از آن «حماسه»
از درد جانکاهش، دل آذر می نویسم
سرمایه‌هایش، سرپنااهش رفت بر باد
با کیش «پخ» اصلاح‌خواهان مات و تسلیم
اصل شعار «خاتمی» در موزه خوابید
از آن جفای طاس و ششدر می نویسم
«دفترچه‌ی جانباز» راه، بابا ندارد
تا خواهرم «سه‌می‌کنکور» گیرد
در «پیری» و در «نیستی» وز این «مصیبت»
از قول سعدی: «دردآور» می نویسم
تهران - **احمد لطیفی**

حج اکبر

چون دیده‌ام باشد به چشمان تو روشن
من قصه‌ی دارم که با زر می نویسم
من وصف زیبایی تو باذوق و باشوق
چون خامه‌ی بشکسته از بر می نویسم
در مغز من نبود به‌جز دریای عشقات
من در دلم مهر رخت با سوز و با ساز
هم یک جهان مهر و وفا را با کلامات
از عشق تو یک‌بار دیگر می نویسم
من این دو چشمم را شی بر هم گذارم
تا من تو را در خواب شیرین سحرگاه
اندر کنارم چون گلی زیبا و خندان
من شرح این گل را مکرر می نویسم
من روز و ماه و هفته و سال و زمان را
هرگز ندارم شکوه از دردی که دارم
هر چند دلبر می‌برد دل از درونم
من باز هم از عشق دلبر می نویسم
چون ماه من در عالم بالا نشیند
او رخنه کرده در دلم چون عطر یاسی
من چهره‌اش روشن‌تر از خورشید و از ماه
این روشنی را هم‌چو اختر می نویسم
من بارها رفتم به شهر امن و زیبا
من سنگ بر شیطان زدم بی‌چون و چند
گر بس فراوان دیده چشمم ریب مردم
اینک ولی از حج اکبر می نویسم

در فصل گل، باد بهاری می‌وزد خوش
من رقص گل‌های قشنگ و سرخ و سفید
یا چهره‌های ارغوان و سنبل خوش‌آب و خوش‌رنگ
من عاشقم از مشک و عنبر می نویسم
من روز و شب در خواب و بیداری بجویم
آن دلبر شیرین زبان را خنده بر لب
من گفته‌ام شعری به زیبایی آن یار
زان شعر خود را من به‌داور می نویسم
تهران - **سید محمود خاتمی**

پنج پاسخ دیگر به اقتراح دوم ماهنامه‌ی حافظ

مردی که یک پا ندارد

دیروز اگر رفته بر باد، رفته است و حاشا ندارد
امروز، حیرانی اما، یک لحظه هم جا ندارد
تا خود چه‌سان بگذرانی، این لحظه‌ها را سراسر
در خواب و غفلت نشسته، مزدی به فردا ندارد
افتادگان را نبینی، کس هیچ‌گاه، دادرسی نیست؟
خود یاور خویشتن باش، مهری چو دنیا ندارد
شرم است و اندوه، همدم، با آن‌که در سفره‌ی خود
شام و سحرگاه و بی‌گاه، نانی مهیا ندارد
از خویش دیدم نه از غیر، آن‌گونه قهر و درشتی
کان نیست از هیچ دشمن، هم سنگ خارا ندارد
با دست و پایان فراوان، بی‌دست و پایند و حیران
تا خود چه سازد هم‌آکنون، «مردی که یک‌پا ندارد»
هر کس که از خود برید و دل بست در دام ظاهر
در بند لفظ است و دیگر، کاری به معنا ندارد
باغی‌ست در روبه‌رومان، اطراق‌گاه بهاران
و آن را درختی‌ست پرگل، که هیچ هم‌تا ندارد
صد نکته در هر کلامش جاری، چه پنهان چه پینا
شورآفرین شعر سیمین، اما معما ندارد
لاهیجان - **محسن بافکر لیالستانی**

موسیقی کفش و آهن

تنها نشسته غروبی حال تماشا ندارد
در باغ بی‌برگ و باری احساس سرما ندارد
در سینه‌اش کوره‌ی داغ می‌زدش از کف باغ
پر می‌کشد تا پریروز از شعله پروا ندارد
هر نیمکت در نگاهش سنگر، پناه سپاهش
پیر و جوان در پی آن نیمکت دگر جا ندارد
یک کودک چارساله می‌افتد و جیغ و ناله
امداد را می‌شتابد هر چند خود نا ندارد
می‌آردش جای امنی در تیررس تا نباشد
زخمی شکفته به پایش وقت مداوا ندارد
مردی مکلا مرتب می‌خواند او را مودب
ممنونم اما مگر او تنهاست بابا ندارد

تکیه زده بر عصایش یعنی فشرده دو پایش باز این گمان همیشه و همی که حاشا ندارد موسیقی کفش و آهن بر سنگفرشی مزین گم کرده‌یی دارد اما هم‌رزم و هم‌پا ندارد شب در نگاهش شکفته با کس کلامی نگفته «شلوار تا خورده دارد مردی که یک پا ندارد»
تهران - **حبیب‌الله خسروی**

زمزمه‌یی در تنهایی...!

دریای سبز نگاهت قویی فریبا ندارد قویی فریبا و زیبا دریای رویا ندارد بگذر ز تردید و تشویش، شمشیر خود بر کمر بند در جنگ با نفس یاغی اما و آیا ندارد خالی‌ست چون قصر جانم از عشق و مستی و هستی قصری‌ست بس سبز و خوش‌رنگ شهزاده اما ندارد مردی که یک پا ندارد، شلوار تا خورده دارد آیا سوال و جوابی از ایزد ما ندارد ابری شده آسمانم، خاموش و تاریک و ساکت این صبح شهر مکافات خورشید زیبا ندارد چلووش ظهر مصیبت می‌خواند و می‌رفت و می‌گفت مجنون خواهان لیلی ترسی ز فردا ندارد آرام خوش می‌نشیند، آهسته گوید غزل‌ها قمری شعر و شعورم در سینه آوا ندارد بیهوده منویس جانم، بیهوده مسرای ای «مجد» این باغ سبز غزل هست، عطر «امین» را ندارد
تهران - **محمد مجد**

پا کج نمی‌گذارد، با این که پا ندارد
این درد زخم کهنه دیگر دوا ندارد این دل که شیمیایی‌ست هرگز شفا ندارد این گاز تاول‌افزا کم‌کم برد توانم گویی که خردل آن در سینه جا ندارد ای وای، مانده‌ام جا از کوچ کاروان‌ها با این که مرغ جانم دامی به پا ندارد باید به مسلخ عشق با خون دل وضو کرد «فهمیده» بود و فهمید عالم بقا ندارد آقا، چه‌گونه گویم درد قبیله‌ام را گویی که این قبیله قالوا بلی ندارد حب برادری بود، عشق ابادری بود آن‌جا که عشق باشد، شاه و گدا ندارد نان و نمک کجا رفت کو سفره‌های ساده این مطلبی که دیگر چون و چرا ندارد کو کوله‌بار جنگم، فانسقه و تفنگم هم‌سنگران، مسلسل دیگر صدا ندارد. از چفیه‌ام نگویند، سربند ناکسان شد این رمز سربلندی دیگر بها ندارد یک تکه ترکش عشق، ای کاش در دلم بود

این روزها که دردی بوی خدا ندارد بازاریان کاسب، من حجره‌یی ندارم من آهنم که دستم رنگ طلا ندارد هم‌ساحلان غفلت، من موجی‌ام، ببخشید گر شورش زبانم شرم و حیا ندارد ای سوره‌های روشن، یاران آسمانی شب‌های غفلت ما شمس‌الضحی ندارد ز آزادگان نپرسید اسرار حبس و غربت آزاده در اسارت غیر از خدا ندارد رزمنده‌یی دلاور بی‌ادعا و گم‌نام جز عکس و خاطراتش از جبهه‌ها ندارد با این که پا ندارد پا کج نمی‌گذارد مردی که در کنارش جز یک عصا ندارد در پشت خاکریزش، دل مانده و غریبی بیگانه‌یی که جز خود یک آشنا ندارد بس راز محرمانه آتش کشیده بر جان هر چند جان «صالح» این ادعا ندارد
تهران - **صالح افشار تویسرکانی**

زخم صنوبر

شلوار تا خورده دارد مردی که یک پا ندارد این شاهد بارز درد لنگ است و حاشا ندارد. با دیده‌ی پُر ز اندوه زخم صنوبر به پا داشت در خواب بس لاله‌ها دید، پایین و بالا ندارد. می‌رفت چون کوله‌بارش بارِ گران‌تن‌اش بود. افتاده چین بر جبینش چشمی به دنیا ندارد. او زخم خورده‌ی نبرد است؟ یا از بد روزگاران مغرور و بس دردمند است، قصد مداوا ندارد.

شیراز - **علی‌اکبر غیور**

با شاعران میانه

دو شعر از قادر تهماسبی (فرید)
(۱) ناگهان حادثه
ای درد من، تو عاشق درمان نبوده‌یی درمان تو را نبوده که عریان نبوده‌یی باید به پای دوست گذارم شبی تو را ای سر، در انحصار گریبان نبوده‌یی اشک مرا بخند که هرگز تو گریه را در ناگهان حادثه، مهمان نبوده‌یی

دیوانه‌ام بخوان که تو هرگز به عمر خویش با یک فرشته دست به دامان نبوده‌یی نامحرمی به گریه پنهان که اشک‌وار در کاسه برگ پلک، تو پنهان نبوده‌یی ای عقل ناتمام! قسم می‌خورم به عشق تو قبله ی قبیله‌ی ایمان نبوده‌یی ای حال من، چو حال پریشان روزگار این‌گونه تا به حال پریشان نبوده‌یی ای لاله‌ی کویری من، ای دل این چنین زین پیش در اسارت گلدان نبوده‌یی ای دل بنوش سیر از این آتش مُدّاب جانا مگر گرسنه‌ی درمان نبوده‌یی

(۲) آتش سیب

ای صبا آتش‌خوران این باغ سرما خورده را با دمی شاداب کن آن آتش پژمرده را از عطوفت کارها پیچیده‌تر شد، خشم کو؟ آفتابا گرم کن این افعی افسرده را! دزد، خون و خانه را در سفره‌اش پیچید و رفت در میان آرید عیاران طاقت مُرده را باد عمر است و سلیمان میهمان، دنیا رباط برد آخر باد این مهمان بادآورده را گندم آتش بود و باغ سیب بود آدم، که سوخت عشق، گندم کاشت باغ سیب آتش خورده را! امر، امر اوست، من هم سایه‌یی از امر او جویبارا بازگردان آب با خود برده را شانه‌یی گیسونواز افتاده در دست «فرید» تا به دست آرد دل آن دلبر آزرده را

دو شعر از حسین قاسمی

(۱)

آب کوبیدن به هاون
«در خوابگاه مورچگان»
و بیختن در غربال
حکایت فریادها و گوش دیوارها و موش
تاریخ ذهن ماست
که تکرار می‌شود
فریاد، بی‌صداست
گوش‌ها شالیزار
ذهن‌هامان بیکار
در حال کفک
بذر در لوت نمک
پنبه‌ها را نکند
ساقه‌ها می‌ریزد
و ما بی‌خواب
بیدار و گمراه می‌شویم.

(۲)

دیشب به یاد چشم تو از جان گریستم
دیشب هزار پاره‌ی مرجان گریستم
دیشب ز خاطرات سفرهای روحمان
در اوج‌های پرده‌ی باران گریستم
«با یاد نرگست سر سودایی از ملال»
تا صبحدم نهاده به دامان گریستم
دیشب خیال خوب تو در خواب می‌خزید
تا من میان خواب پریشان گریستم
دیشب غزال غزل‌های من رمید
من از پی‌اش فتاده غزل‌خوان گریستم
دیشب به باغ رفتیم و گل‌های یاس را
در ازدحام حمله‌ی آبان گریستم
دیشب تمام آدینه در زیر اشک بود
همراه او برابر دوران گریستم

شعری از لیلا نورعلیزاده برای چشمان قهوه‌ی رنگ

بوی قهوه اتاق را پر کرد، رنگ چشمان قهوه‌ی رنگت
بودنم را نشانده در برزخ، عشق پنهان قهوه‌ی رنگت
چشم‌هایت کشید باران را، پشت اشعار خشک و بی‌روحم
خلسه آورد روی دستانم، حس عرفان قهوه‌ی رنگت
بی‌تو با خاطرات تکراری، کوچه پس‌کوچه‌های دل‌داندن
می‌گرفتم هنوز فالت را، توی فنجان قهوه‌ی رنگت
در درون نگاه خاموشه می‌نشستم و چشم می‌بستی
باز در انفرادی چشمه پشت زندان قهوه‌ی رنگت
ابتدای من و تو آبان است، انتهای من و تو ناپیدا
کاش می‌شد دوباره برگردی، ماه آبان قهوه‌ی رنگت

سه شعر از رضا آقاییاری (۱)

پاهای من چندان بلند نیست
گلیم این خانه
کوتاه‌تر از همیشه است

(۲)

شاید این بن‌بست
روزی کوچه شود
اما در انتهایش
دیگر خبری از تو نیست!

(۳)

همه می‌دانند که تو
حتا شعر هم نمی‌خوانی
و من
دانسته و ندانسته

فقط برای تو می‌نویسم

درست مثل تو
که زیباترین شعرهای مرا
به تصویر می‌کشی
کاش این‌ها همه می‌دانستند
تو
بی‌آن که بدانی
شاعری!

دو شعر از کمال کبیری (۱) سنگفرش

سنگفرش می‌کنم
من تمام کوچه‌های شهر را
سنگفرش می‌کنم
تا اگر دلم ز دست اوفتاد
خوب بشکند!

(۲) شب پنجم

اردیبهشت در شب پنجم غروب کرد
یعنی بهشت در شب پنجم غروب کرد
دیروز تا نگاه تو اسم مرا نوشت
پایش نوشت در شب پنجم غروب کرد
یعنی کسی که در همه‌ی لحظه‌های خویش
اندوه کشت، در شب پنجم غروب کرد
شاید تمام هستی او پیش پای تو
زیبا و زشت، در شب پنجم غروب کرد
اما نخواست تا تو بدانی برای او
اردیبهشت در شب پنجم غروب کرد

سه شعر از اصغر نبیلو (۱)

من خیلی آدم هستم
گندم شاهد است!

(۲)

هنگام دیدن صدایت
از چشمانم
قناری سرازیر می‌شود!

(۳)

«تو»
در آسمان
روز را غسل می‌دهد
«ما» پر از آفتاب
صبح را می‌ریزد به زمین
و می‌ریزد شب را به گیسو

«من»

پر می‌شود از صدای ریختن ماه!
پنج رباعی از مصطفی شیخ‌پور
(۱)

بیماری لاعلاج عصیان داریم
ما ابر نبوده‌ایم و باران داریم
با این که پر از حرف صدایت کردیم
احساس نگفته‌ی فراوان داریم

(۲)

چشمان تو آن‌گاه که شیطانی شد
بین من و این ترانه زندانی شد
شیطان نفس ترانه را برهم زد
عشق من و تو عجیب توفانی شد

(۳)

دیوار نمی‌خواست که من در باشم
از پنجره‌های روبه‌رو، سر باشم
دردی ست که ما کشیده‌ایم از دیوار
بگذار بگیریم و سبک‌تر باشم

(۴)

تابوت شکسته‌ی بی‌یغما می‌رفت
بال و پر بسته‌ی بی‌یغما می‌رفت
دیوان پر از سکوت یک شاعر مست
با شاعر خسته‌ی بی‌یغما می‌رفت

(۵)

ما ملت‌ه‌ب شعر تبسم بودیم
در واقعه‌ی عشق خدا گم بودیم
آن‌جا که کسی بهشت را گم می‌کرد
ما داعیه‌دار شعر گندم بودیم

شعری از میلاد محمدی

کلاغ‌ها نشسته‌اند
به روی سیم دفترم
و قار قار می‌کنند
درون شعرهای من
هوای شعرهای من
خزانی ست و ابری ست و سرد سرد سرد
بیا ببین
ببین، ببین که یخ‌زده است برکه‌ی ترانه‌ام
بیا ببین پلنگ‌ها سپیدپوش گشته‌اند
در این حصار شعر من
و آسمان درون دل پر است از غبار ابر
و کوه محو گشته در هجوم برف

بین هوا و شور من چه گونه است
بین چه گونه برف ها نشسته اند
روی بوته های باغ
و هم چنین درخت و سیم دفترم
که رویشان کلاغ و زاغ!

غزلی از احسان کبیری یک جفت غزل

با دیدن تو دوباره آشفته غزل
پژمرده گلی بود که بشکفت غزل
بردار و نثار خویش آتش زده ام
برخیز و ببر به قیمت مفت غزل!
وقتی که تو نیستی، دلم می گرید
انگار که بی تو می کند آفت غزل
بیت الغزل دلم، غزل بانویم!
بیدار بمان که بعد از این خفت غزل
آن دم که دو چشمان تو را فهمیدم
دیدم به دو چشم خویش یک جفت غزل
یک جفت بلای خانمان سوز سیاه
کارام و قرار را ز من رفت - غزل -
گفتند که نیما به غزل نارو زد
نه، او به زبان خوش تری گفت غزل!

دو شعر از لیلا قره داغی

می بینمت، تنها
پشت یک حصیر کهنه...
انگار چشم هایت چیزی می گویند
و تو بی پروا...
پشت آن ها پنهان می شوی
گویی سال های طولانی ست
که تو هم به خواب رفته یی
بوی غربت می دهی
من تو را پشت تمام شب هایم دیده بودم
تو انگار از نسل خاک
نه
بگویم از نسل پاییزی
می بینم تو را یک لحظه
بیا... پنجره ی چشم هایم را بگشا
ای انسان کاه گلی!

(۲)

کوچه بود
و یک سکوت و راز
یک رد پا، یک اضطراب
ته این کوچه
انگار که چیزی کم داشت
هر چه بود
پشت این کوچه ی خیس،
به گمانم ردپایی کم داشت!

دو شعر از زهرا محمدی (۱)

خلق باید کنی مرا امشب،
با دو چشمان رو به بیداری
آن چنان که خدای چشمانت،
گشته من را به جرم دلداری
پس بده روزهای رفته ی من،
بخش قربانی وجودم را
بازگردان هر آن چه ساخته ام،
چون بتی در خیال تکراری
شانه های تکیده ی من بود،
زیر حجم گناه بودن تو
شاید امشب تکیده تر باشم،
در گناه نبود تو، آری!
چندمین بوسه های باران بود،
چهره ی لاغرم نوازش کرد؟
چندمین غربت نگاه من است،
در حوالی انزوا جاری؟
شعرهایم دوباره می میرند،
در تمنای سبز آغوش
دیگر آینه های معصومت،
واژه ها را نمی کند یاری

(۲)

تکرار شو دوباره زمان را ورق بزن
در من تمام حدس و گمان را ورق بزن
تکرار شو میان نگاهم چو آتشی
از چهره ام دو رود روان را ورق بزن
در شوق شانه های تو گیسو خمیده ام
هرگز نگو که این هیجان را ورق بزن
تبدیل شو به شکل غزل در بهار شعر
و برگ برگ حس خزان را ورق بزن
چشمان تو تولد راهی ست سوی عشق
چشم غریب هر نگران را ورق بزن
حالا به جرم خوشه ی گندم زمینی ام
فردوس شو، تمام جهان را ورق بزن

شعری از اسماعیل محمدی

هر شب برای شعرم تنها تویی بهانه
وقتی تو هم نباشی کو حس شاعرانه
ترکم مکن غریبه، درکم بکن که بی تو
من زخم خورده هستم از دست این زمانه
در آبی نگاهت پرواز کی توان کرد؟
چون زخم خورده بالم در زیر تازیانه
اینک تمام شعرم انبوه درد گشته است
وز روح داغدارم غم می کشد زبانه
دیشب ز شعر حافظ فالی گشودم و گفت:
وقتی که دل بگیرد کو شعر شادمانه!

دو شعر از سمیه فرجی

(۱)

من چه گونه به تو گویم که تو را می خواهم
کهربای منی و پیش تو همچون کاهم
تو بزرگی و دلم لایق احساس است نیست
پس بزرگی بکن و باز بمان همراهم
گفته بودم که نباید بروی از پیشم
می روی روزی از این جا و خودم آگاهم
نیمه ی من به خدا رفتن تو ارزان نیست
معنی کامل سببیم من و تو با هم
فاصله ی بین من و تو چه زیاد است زیاد
سر به افلاک زده دره ی شب در راهم
حرف از آن نیمه ی سببی ست که مال خودت است
من حریصانه، بگو از تو چه را می خواهم!

(۲)

صدبار در خود شکستیم، وقتی مسافر سفر کرد
وقتی که آرام و تنها از کوچه ی ما گذر کرد
تا صبح من گریه کردم، او رفته بود و نمی دید
هرم لبانش دلم را از پیش آشفته تر کرد
شاید سفیر خدا بود یا یک فرشته، ولی مرد
راهی شد و یک شبانه تا صبح با من بسر کرد
روحش خدایی ترین روح، تلفیقی از شرم و عصیان
مردی که در دوّم دی، روح مرا در بدر کرد
حالا من و بغض و غربت، وقتی نباشد کنارم
او رفت و هر چه غزل را با رفتنش مختصر کرد!

دو شعر از احمد نیک نامی

تا تو خورشیدی و من پیش تو کم از ماهم
چه نیازی ست بگویم که تو را می خواهم!
ما دو نیمیم، جدا از هم و پیوسته به هم
گرچه تو کوه بلندی و من اما کاهم
تو از آن من و من، آن توام، شکی نیست
ظاهر این است که من با دگران همراهم
تو برای شدنی، غیر برای ماندن
تو که می دانی زین دو، چه بود دلخواهم
دره ی فاصله گر سر به فلک هم بکشد
یک قدم نیز نیارد که کند گمراهم
سیب دندان زده ام لایق دستان تو نیست
دور می ریزمش و نیم تو را می خواهم!

(۲)

من خوب ز ادعای خویش آگاهم
راضی نه به ده، نه بیست، نه پنجاهم
یا هیچ مباح، یا تمام از من باش
صددرصد عشق را ز تو می خواهم!